

خود زندگی بود...

لیلی کتان

پشت میز تدوین فیلم می نشینم و دکمه عقب‌گرد را می‌زنم.

می‌روم تا به سی سال پیش می‌روم. سال چهل و پنج و چهل و شش. هر دو بیست و سه سال داشتیم. شروع کار تلویزیون ملی بود و من مسئولیت برنامه کودکان را داشتم. علی دانشکده هنرهای دراماتیک را ناتمام رها کرده بود و در آرزوی ساختن فیلم پیریز می‌زد.

با جواد طاهری فیلمنامه‌ای برای یک سریال نوشته بودند: ماجراهای خرگوش و رویاه! کارگردان و بازیگر هم خودشان دوتا بودند! علی کوتاه‌تر و چاق‌تر بود، پس شد آقاخرگوشه و طاهری که بلندتر و لاغرتر بود، رویاه شد. طراح لباسشان هم من بودم. پارچه مخمل سفید خریدیم و با علی رفتیم طرف‌های تهران پارس، پیش یک خیاط ارزان قیمت تا لباس خرگوش را بدوزد.

یادم می‌آید هنگام امتحان کردن لباس، علی بامزگی‌های خودش را می‌کرد و آقای خیاط از خنده نمی‌توانست کارش را انجام دهد.

علی با لباس کوک‌زده مثل خرگوش می‌جهید و ورجه‌ورجه می‌کرد و پارچه و قیچی و متر را مثل هویج می‌جوید!

بعد از آماده شدن کارهای اولیه، با گروه فیلمبرداری عازم شمال شدیم تا قصه خرگوش و رویاه را در کنار دریا بسازیم.

تهمینه میرمیرانی منشی صحنه بود، نعمت حقیقی فیلمبردار، مرحوم داریوش پارسا دستیار تهیه و علی حاتمی و جواد طاهری هم همه کاره.

هرچه علی بامزه و شاد و شنگول بود، طاهری خشک و جدی و بد اخلاق بود و داریم می‌گفت کار من ساختن مکبث و اتلواست، خرگوش و رویاه فقط دست‌گرمی است (نمی‌دانم چه شد و چه کرد، شاید در همان دست‌گرمی باقی مانده باشد). اما علی داریم اظهار خوشحالی و لذت از کار می‌کرد.

در بعضی از صحنه‌ها، مثلاً وقتی علی رفت بالای درخت و همانجا ماند و نمی‌توانست پائین بیاید، نعمت از بس خندید، دوربین لرزید و به ناچار کات کرد، که داد و قال علی درآمد.

هنگام ناهار و شام هم علی باز خرگوش باقی میماند. می‌گفت اگر آدم بشوم خرگوشی یادم می‌رود. حسابی توی نقش خودش رفته بود.

فیلمبرداری با تمام ماجراهای خنده‌دارش تمام شد و برگشتیم تهران. فیلم را تدوین و آماده نمایش کردند.

تازه مرحله اصلی قضیه شروع شده بود. آیا رئیس و معاونین تلویزیون فیلم را خواهند پسندید؟ همه‌مان به شدت هیجان‌زده و دل‌نگران بودیم.

روز موعود نمایش فیلم فرارسید. علی گفت من که توی اطاق نمایش نمی‌آیم، دلم توی حلقم است. خیلی آشفته و پریشان بود. قرار بود که رضا قطبی و فرخ غفاری و مصطفی فرزانه و جلال مقدم فیلم را ببینند. آن‌ها به اتاق نمایش رفتند و ما ماندیم بیرون توی راهرو. گوش‌هایمان را به در چسبانده بودیم تا شاید اظهار نظرهایشان را بشنویم. علی گفت اظهار نظر نمی‌خواهم، اگر صدای خنده‌شان نیاید وای به حالمان!...

فیلم شروع شده بود و صدائی نمی‌آمد. گوش‌هایمان را بیشتر به در فشار دادیم اما فقط صدای کرپ‌کرپ قلب‌هایمان را می‌شنیدیم. با نومییدی به هم نگاه می‌کردیم. رنگ علی مثل گچ سفید شده بود...

و ناگهان... شلیک خنده! (خنده‌ای که تا بیست دقیقه بند نیامد). برگشتم و با

چشمان اشک‌آلود به علی نگاه کردم، او از سر ناباوری نگاه گیجی به من کرد و بعد ناگهان... به هوا پرید و زد: کارگردان شدم! کارگردان شدم! و شروع کرد به چرخیدن و بشکن زدن در راهروی اداره!

... دوسه سال بعد حسن کچل را ساخت و کارگردان حرفه‌ای شد. با همان فیلم، زبان و سبک و فرم کارش مشخص شد. سنگ بنا را همان‌جا گذاشت و محکم هم گذاشت.

علی حاتمی شخصیتی قوی و غالب داشت. مسلط بر تمام جنبه‌ها، آدم‌ها و جزئیات کارش بود. هر حرکت و هر سخنی باید از زیر نظر و تأیید او می‌گذشت. اما تمام این کارها را با چنان ظرافتی انجام می‌داد که همه با دل و جان پی خواسته‌هایش می‌رفتند.

خوش خلق و مهربان بود. در وسواس غلو می‌کرد (که اگر نمی‌کرد فیلم‌هایش به این حد زیبا نمی‌شدند). نثرش هم بسیار زیبا بود. به زبان فارسی احاطه کافی و کامل داشت و آن را خوب به کار می‌گرفت. شاید بیشتر نویسنده و ادیب بود تا فیلمساز.

قلندر آزاده‌ای بود که خودش را در هیچ قید و بندی نمی‌توانست ببیند. جرأت داشت. از ایرادهای به‌جا و نابه‌جا هراس نداشت. حرف‌هایی در دهان ناصرالدین شاه یا کمال‌الملک می‌گذاشت که به خواب هیچ کدامشان نیامده بود! گلابی را آبی رنگ می‌زد. تراموای اسبی را در لاله‌زار راه انداخت. ملیجک، ملیجک، او بود. آدم‌های هزارستانش آدم‌های خودش بودند. هرچند برگرفته و ملهم از واقعیت. اما واقعیتش هم واقعیت خودش بود و نه واقعیت واقعی!...

آدم راحتی بود. هیچ کاری برایش ناممکن نبود. چاره‌ساز بود. قادر بود. با مسایلی که مطابق میلش نبود، خودش را به‌ظاهر وفق می‌داد، اما بعد آرام‌آرام با سیاست و زیرکی مسئله را دوباره مطابق میل خودش می‌کرد (بی‌سروصدا و بی‌جنجال!). با فیلم و سینما یکی شده بود. در زندگی خصوصی هم گاهی خیلی خوب بازی می‌کرد. خودش و اطرافیانش بازی را باور می‌کردند و همان بازی به‌زودی اصلی از زندگی می‌شد. دیگر بازی نبود. خود زندگی بود.

یک ماه قبل از خاموشی‌اش، روی تخت بیمارستان نشسته بود و ناله می‌کرد. از او پرسیدم چه کنم تا کم‌تر درد داشته‌باشد، تکیه می‌دهی یا دراز می‌کشی؟ در جوابم گفت: می‌دانی؟ اصلاً باید میزانشن تخت و خوابیدن من را عوض کنی تا بشود دیالوگ‌ها را تغییر داد! وگرنه دیالوگ‌ها همین‌آه و ناله‌ها باقی می‌مانند و همین چه کنم‌ها!...

اما هیئات که هرچه میزانشن را تغییر دادیم، دیالوگ‌ها عوض نشدند و درد بود و درد بود و درد و تحلیل رفتن‌های سریع و... چه کنم‌های ما... تا خاموشی محض.

* * *

به این دوستی سی‌ساله که تا روز آخر درخشان و پاک و شفاف باقی ماند و غبار هیچ کدورتی آن را کدر نکرد، افتخار می‌کنم.

شادمانم که هرچه فیلم دوستی‌ام را با او نگاه می‌کنم، فریم‌به‌فریم آن، خنده و شادی و موفقیت و خوشبختی است.

همین، برای باقی عمرم کافی است.

